بیت

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن

که میگویند ملاحان سرودی
که گر باران بکوهستان نبارد

بسالی دجله گردد خشک رودی
رو عقل و ادب پیش گیر

ولهو ولعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی

خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر

قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل

منغص کردن خلاف رای خردمندانست بیت

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته ام و ذکر

انعام در افواه عام افتاده بیت هر که علم شد بسخا و کرم

باد دل خود میگفتم بیت حریف سفله در پایان مستی

نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند

زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی پسری

را بادیب داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن

که یکی از فرزندان خویش گفت فرمان بردارم سالی چند برین

برآمد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند

ملک دانشمند را معاتب دید فرمود که وعده خلاف کردی

و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای پادشاه پوشیده نماند که تربیت یکسانست

اما طبایع مختلف بیت گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی

در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه عالم همی تابد سهیل

جایی انبان میکند جایی ادیم حکایت یکی را شنیدم

همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری
دهد جز این خرقه که پوشیده ام هرچه دارم ایثار درویشان
کنم اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد
پس از چند سالی از سفر شام باز آمدم و بمحلت آن دوست
برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان درست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده
و خون کسی ریخته و از میان گریخته و پدر را بعلت او سلسله
در نای است و در بند گران بپای گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته
است و داد بیت زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفل بودم که

بزرگی را ... ام از نوع ا...
گفت در سطور آمده است
که ... دید یکی ...
... حکمای روم ...
بنده رضای حق تعالی باید
گر در بند نقش خویش است
این صنعت موجود ...
صورت آدمی شد قطره آب
... اندر رحم ماند
دگر چل سال در اعقل و ادب
... آدمی خواند
بیت
جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بیت
بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

سالی نزاعی در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی هم در آن
سفر پیاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم
و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل
خویش میگفت یا للعجب پیاده شطرنج چون عرصه بسر میبرد فرزین
میشود یعنی بهتر از آن می‌شود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر
بردند و بتر از آن شدند بیت از من بگوی حاجی مردم‌گزای را

کو پوستین خلق بآزار میدرد — حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوی نفط اندازی
همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی این نیست

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی — وانچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

حکایت مردکی چشم درد خاست پیش بیطار رفت

بگذرای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌را دست و پای بسته بود و عقوبت می‌کرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آور و چندین جفا بر وی مپسند نباید که در قیامت از تو به باشد و شرمساری بری **بیت**

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار

او را تو به ده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش — فرمانده خود مکن فراموش

نکته در خبر است از سید عالم صلی الله علیه و سلم

بقوت بازوی چنگ در درخت عظیم زدی و بر کندی و پنجه با پیلان فکندی

پیل کو تا کتف و بازوی گوان بیند / شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

تا درین حال که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوانرا گفتم چه پایی

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور / که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای / بروز حملهٔ جنگاوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و جامه و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بیرون آوردیم

بیت

بکارهای گران مرد کاردیده فرست / که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد / بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست / چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچهٔ مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک در و پاشیده

درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود جنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده

بیت

خر که کمتر نهند بر وی بار / بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید / بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست / مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد

بتر از حال اسیری که گرفتار آید **حکایت** بزرگی را پرسیدم

از معنی این حدیث که اَعْدا عدوک نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْکَ

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست

گردد مگر نفس که چندان که مدارا کنی و حرمت داری مخالفت

زیادت کند **بیت** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن

و گر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ‌ ‌ ‌ مراد هر که برآری مطیع امر تو شد

خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد **حکایت** یکی در صورت

درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی

آغاز کرده بود و دفتر شکایتی بهم زده و حدیث بجائی رسانیده

که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

گرگفته اند **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست

و از بای سپنه چه سیر آید و از پوست کرسنه چه خیزد بیت

شب پراکنده خسبد آنکه بدید ... بنود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان ... تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد و یکی تحرمت عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوندگار نعمت بحق مشتغل ... پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر و در خبرست که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی آن نشنیدی که الفقر فخری

صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را

پای از جمالت او در گل بیت

چون عزیزان فرو برده حنک | سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند

ولی که حور بهشتی ربود دنیا کرد | کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب | یغنیه ذلک عن رجم العناقد

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان

نان ربایند بیت | چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کین شتر صالحست یا خر دجال | چه مایه مستوران بعلت درویشی

در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشتنامی بر

داده بیت | با گرسنگی قوت پرهیز نماند

و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند

سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش که بحجت با

پسر برنیامد بجنگ برخاست لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَأَرْجُمَنَّکَ

دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم بیت

او در من و من در او فتاده خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل

راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان

توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید

و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل

بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی

و بر درویشان جفا روا داشتی

بدانکه هر جا که گل است خار است

و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است

و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم‌خوار است

لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است

و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است

و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران

شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان

صابرند و ضجور بیت

اگر ژاله هر قطره در شدی

چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا

توانگرانند درویش سیرت و درویشانند

توانگر همت و مهین توانگران

آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان

آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه

پس روی عتاب از من بجانب درویش

آورد و گفت ای که گفتی

مشغول اند دعای دولت شما و نام طاعت پیشه اند چنین که پایان
کردی قاصرست کاذنعمت کر برند و ببسند و نخورند و ندهند
و اگر بمثل باران بنبارد یا طوفان جهان بردارد باستظهار
نعمت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل
نترسند و گویند بیت — کر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک — دگر شاه اند بیت
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی برین نمط که شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست
کرم گشاده و طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه
انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک

چه گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

پند موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت | سرعاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

پند عرب گوید جُد و لا تمنن لان الفایدة الیک عایدة

یعنی ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز گردد بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز او بر خوری | به منت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

بیت

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر

[illegible]

نصیحت

علم از بهر دین پروردن است | نه از بهر دنیا خوردن است

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی به و هو لا یهتدی

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران

کان باید د پادشاهان بنصیحت خردمندان از ان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه / در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل / گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی / باشد که در کمند قبول آوری دلی

گاهی بقهر گوی که صد کوزه نبات / که گه چنان بکار نیاید که حنظلی

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی / بدولت تو گنه میکند بانبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کردن و بر آواز خوش

قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق
دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک حقیر می‌شمارد
بدان ماند که آتش اندک مهمل گذارد بیت

امروز بکش چو می‌توان کشت | کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را | دشمن که بتیر می‌توان دوخت

سخن در میان دو دشمن چو گوئی چنان گوی که گر شرم
زده نباشی بیت

میان دو کس جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل | و را در میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن | نه عقل است خود در میان سوختن

بیت

در سخن با دوستان آهسته باش | تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست
اما شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی عین صواب
بود بیت حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی نماید راست چون تیر
ازان برگرد و راه دست چپ گیر پند خشم بیش از حد
گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر
شوند بیت درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که نازل کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در زبونی دهد و گفته اند بیت

جوانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان
پند دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بیت بر سر ملک مبادا آن ملک فرمان ده
که خدا را نبود بنده فرمانبردار
پند پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند
خشم اول در خداوند خشم افتد وانگه زبانه بخصم رسد یا نرسد
بیت نشاید بنی آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی
در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن
[illegible]

بدست دشمنی گرفتارست که هرگز از چنگ عقوبت او خلاص

نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه

دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی

اندیشه کن بیت برو با دوستان آسوده بنشین

چو بینی در میان دشمنان جنگ وگر بینی که باهم یک زبان اند

کمان را زه کن و بر باره بر سنگ پند دشمن چو از همه حیلتی

فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارهایی

کند که هیچ دشمن نکند سر مار بدست دشمن بکوب که از

اِحدَی الحُسنَیَین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی

وگر آن از دشمن رستی بیت

[illegible] ضعیف [illegible] بسوز [illegible]

[illegible] بدادن دهقان [illegible]

پند خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بیت بلبلا مژده بهار بیار

خبر بد به بوم باز گذار

پند پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی بیت بسیج سخن گفتن آنگاه کن

که دانی که در کار گیرد سخن

کمال است در نفس انسان سخن

تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاج است پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید بیت

الا تا نشنوی مدح سخنگوی

گر اندک مایه نفعی از تو دارد   که گر روزی مرادش بر نیاری

دو صد چندان عقوبت بر شمارد   بیت ستمگر را تا کی عیب

بگیرد و بکنش صلاح بپذیرد   مشو غره بر حسن گفتار خویش

بتحسین نادان و پندار خویش   بیت همه کس را عقل

بکمال نماید و فرزند بجمال   یکی جهود و مسلمان مناظره کردند

چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم   بطیره گفت مسلمان گر این قباله من

درست نیست خدایا جهود میرانم   جهود گفت بتوریت می خورم سوگند

وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم   گر از بسیط جهان عقل منعدم گردد

بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم   بند ده آدمی با سفره

بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی

گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند توانگری بقناعت

و آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز | اگر ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
همین تمکین و فضیلت بگذشت از خر | انگشتری بر جا یابی از آن بی محل است
لعل و نجّار بدست آید از آن عزیز | نصیحت | کارها بصبر بر آید
و مستعجل بسر در آید | بیت | بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان | سمند بادپای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند | پند | نادان را به از خاموشی
نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی | بیت
چون نداری کمال و فضل آن به | که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند | جوز بی مغز را سبکساری
و در این باب | بیت | خری را ابلهی تعلیم میداد
بر او بر صرف کرده عمر دایم | حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی

بیت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
بس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی

بیت نه هر چه بصورت نیکوست زیبا در اوست

کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

بیت هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

خویشتن را بزرگ می بینی
راست گفتند یکدو بیند لوچ

زود باشی شکسته پیشانی
تو که بازی بسر کنی با قوچ

بیت بی هنران هنرمندان نتوانند دیدن همچنان

که سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن

خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان
تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندریان چندان
بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس ندیت [illegible]

بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگین شبی ز دلتنگی

پند

مشورت با زنان تباه است و سخاوت
با مفسدان گناه

بیت

ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه می کند به انبازی

پند

هر که دشمن پیش است
اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ
خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی خلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند در کشتن

بلکه سهل است رشته ای جان کرد
کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیر انداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

پند

حکیمی که با جهال درافتد توقع عزت ندارد و اگر

سر فرو ماند بیت بلندآوازی نادان گردن افراخت

که دانا را به بی‌شرمی بینداخت بیت نمی‌داند که آهنگ حجازی

فرو ماند ز طبل بانگ غازی جوهر اگر در خلاب

افتد همان نفیس است و غبار اگر به فلک رود همان خسیس

است استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد

ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد از آنکه آتش جوهری علویست

ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت

شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابراهیم از آزر

مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبله

حکایت ... خامش ...

عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است
مصحفی در سرای زندیقان

شهوت از بهر قبول خلق واده است از شهوتی حلال شهوت

حرام افتاده است بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آئینه تاریک چه بیند   اندک اندک خلق

شود و قطره قطره سیلی شود یعنی آنان که دست قدرت

ندارند سنگ خرده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار

از دماغ خصم بر آورد شعر   و نقط علی نقط اذا اتفقت نهر

و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر   اندک اندک بهم شود بسیار

دانه دانه است غله در انبار   عالم نشاید که سفاهت

از عامی بحلم در گذارند که هر دو طرف را زیان دارد بیت

این کم شود و جبل او مستحکم

چو با سفله گویی بلطف و خوشی   فزون گردد ش کبر و گردنکشی

شرمساری پیش برد

عالم نادان پریشان روزگار

پرهیز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینائی افتاده در چاه

وین دو چشمش بود و در چاه افتاد

جان در طلب [illegible]

[illegible] دو دنیا [illegible] پیمان

[illegible] دنیا [illegible]

قال الله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان

تیغ زبان برکشیده و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانیده
و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بگوی و سخنهای پریشان
بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزاین ارزاق مشتی
متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت
که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را
بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی طعنه زنند بعزت
مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند بجز از قول حکیمان که
گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت
توانگرست و بمعنی درویش   گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار اگر گاو عنبرست   گفتم مذمت ایشان روا مدا
ر که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند

خوش گفت پرده دار ارگ کس به سرای   کسم بعد از انکه داشت متبوعان

بچنان آمده اند و از رقه که ایشان بنعمان رجال عقل است

و خلاف نقل که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان

پر نشود   بیت   دیده اهل طمع بنعمت دنیا

پر نشود همچنانکه چاه بشبنم   هر کجا سختی دیده تلخی کشیده

را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن

نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید   ز شادی بر جهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند   لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام

محفوظ من همان انگار که تقریر این سخن نکردم و برهان د

گر قرض خدای گزارد پیش از قرض تو نیز غم ندارد

پند هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش

نبرند پند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه

یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر

نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند بیت

آنکه در راحت و تنعم زیست | او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند | که به احوال خویش درماند

وهم کوشنده بیت | ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار

چون به بینی خر خارکه در آب و گلست | آتش از خانه همسایه درویش مخواه

کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست پند درویش ضعیف

حال را در خشکی سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش

در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد و یفعل الله ما یشاء

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

سند توانگر فاسق کلوخ زراندود است و زاهد درویش
تمامی شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش
فرعون است مرصع سند شدت نیکان روی در فرج دارد
و دولت بدان سر در نشیب

هر که را جاه و دولت است و بدان
خاطر خسته‌ای نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و ملک
بسرای دگر نخواهد یافت

سند حسود از نعمت حق
بخیل است و بنده بی گناه را دشمن دارد بیت

مردکی خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیکبخت را چه گناه

سند
گر او را جان و تیغی در قفاست
بیلدی ارادت
چه حاجت که بادی کلی دل
پس تقاضا
کان نخت برگشته خود در یار
الا ای توای بلا پس در

عاشقی بی زر ابله است و رزونده
بی مروت تیغ بی بر و عالم
بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم
خانه بی در مراد از نزول قرآن
تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل
سورت مکتوب عامی متعبد پیاده
رفته است و عالم متهاون سوار خفته
عاصی که دست برآرد به از عابد
که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار

یکی را گفتند عالم بی عمل
به چه ماند گفت به زنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن

دست کوتاه باید از دنیا   آستین خود دراز و خواه کوتاه

ای بنامیزد پس کرده جامه سپید   بهر پندار خلق روی سیاه

بیت دو کس حسرت از دل نبرند و پای تغابن از گل

بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته بیت

پیش درویشان بود خونت مباح   گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن   یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی   یا بنا کن خانه در خورد پیل

بیت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان

خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان

خود از آن بلذت تر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره

بهتر از نان ده خدای و بره بیت خلاف راه صواب

و بعض عبید اولو الالباب است و اند

کاردان خردمندان ریاضت بادیه ی

گفت رای خردمندان ریاضت

در علوم گفت

از بهر چه ... داشتیم

بیت

امید عاقبت الامور ... داشتیم

گفت ... بیاید پیش باشی

در ... گرد ... برسیدن

دلیل ... باشد ... دانائی

بیت هر ... آن کرد

علوم ... شد ... آن

... سلطان را زبان

دارد

بیت

... دیدگاه ... داد

... درد

حکایت ... گفتی خدای ...

... گرفت که خانم ... بازی با خانم

... یکی ... کرد

اگر دانی که وارد با تو میلی   هر آن عاقل که با مجنون نشیند

نباید کردنش جز ذکر لیلی   پند هر که با بدان نشیند

اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد

چنانکه اگر بخراباتی رود بنماز کردن بخمر خوردن منسوب گردد

رقم بر خود بنادانی کشیدی   که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند   مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی   وگر نادانی ابله‌تر بباشی

پند حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش

گیرد صد فرسنگ ببرد و گردن از متابعت او در نپیچد

اما اگر دره هولناک پیش آید که خطر هلاک باشد آنجا بنادانی

رود زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام

و گوز دو دیگر آنکه ذات فنت و گرد بیت

کس نبیند بخیل فاضل را | که نه در عیب گفتنش کوشد
و گر کریمی دو صد گنه دارد | کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه
درین جمله چنانک رسم مؤلفان است از شعر متقدمان
بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن | به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را
بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن
و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست و
لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست

پوشیده نماند که در موعظهای
شافی را در سلک عبارت کشیده
و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته
تا طبع ملول ایشان
از دولت قبول محروم نماند والحمد
لله رب العالمین و صلی الله علی
محمد و آله اجمعین

بیت

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة
علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریدها
من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

تم

[illegible] ان فی یوم الثلاثاء [illegible]
عبد الرؤوف [illegible] یا مولانا
انا المسی و انت مولی [illegible]
[illegible] اسارت واطلب لا [illegible]

بوستان

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذرآوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

وگر بنده چابک نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

دو کونش یکی قطره از بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

دگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش | کلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن است منشور احسان اوست | ور این است توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد به آلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم

وگر دردهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته علمش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیم نکوکار نیکی پسند | بکلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق به مغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری | که کرده‌ست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم | ز صلب افکند نطفه‌ای در شکم

از آن قطره لولوی لالا کند | وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور | اگر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد | وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش | فرومانده از کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین فکر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم فلک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند | بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند
نه هر جای مرکب توان تاختش | که جاها سپر باید انداختش
وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است | یکی دیده‌ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبرد کشتی بیرون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب باز آمدن پی کنی
مگر بوی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا | توان رفت جز بر پی مصطفی

نعت سید المرسلین

کریم السجایا جمیل الشیم | نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل | امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر | امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست | همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم | بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد | باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد | که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک برگذشت | بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام | که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم | فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو | که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا | علیک الصلوة ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد | بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید | عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار | چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه | که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول | من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی | ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلامت طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی السلام

در سبب نظم کتاب گوید

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه‌ای یافتم
ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر این خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند
بر دوستان ارمغانی برند

مرا گر تهی بود از آن قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
بر او ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجم است
ششم ذکر مرد قناعت گزین است

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

چراغی که بیوه زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست | که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند | همان به که نامت به نیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار | که معمار ملکست پرهیزکار
بداندیش تست و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست | که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی | چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن | که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست | که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید

که گویند برگشته بادا زمین
کزو دود آید برون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

ندیمان خود را بیفزای قدر	که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن	حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست	ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید	چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بینوایی تباه	نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش	بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش	میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست	که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم	بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت	نباید بلا بر کسی برگماشت

برآوردن کام امیدوار / به از قید و بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

بران بران برشد او گر / بدرو از خشم آورد بر سر

کسش میزند تا شود دردناک / کسی میکند آتش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کز و نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند از وی بجای / پل و خوان و خانی و مهمانسرای

هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند

[illegible]

حکایت

[illegible]

ز دریای عمان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق و او در میان سوخته
به شهری درآمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سر و تن به حمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد | نیایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد به ایوان شاهنشهی | که بخت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی | چه بودت که نزدیک ما آمدی

ملک را همین ملک پیرایه بس | که راضی نگردد به آزار کس
بگفت ای خداوند روی زمین | جهانت بکام و خدایت معین
بگوی ای نکونام نیکوسرشت | چه دیدی درین کشور از خوب و زشت

برو بر دل از جور غم بارها | کنا آزموده کنند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان همی دید بیش | نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
در آورد ملکی بزیر قلم | که او بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست

[illegible]

وگر خود نباشد نظر در میان — حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفرکردگان لاابالی زیند — که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بنده‌اش سر خوشست — خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره‌روی و تباه — که بدنامی آرد بایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم یکی گوش داشت — که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای — چو من آزمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد — که بدمرد را روی نیکی مباد

ملک را چنان گرم کرد این سخن — که جوشش برآمد ز دل بر دهن
غضب دست در خون درویش داشت — ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود — ستم در پی داد نامردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن — چو تیرت بود دارد بتیرش مزن
بنی الکه درخت [illegible] سوختن — که ده توان آتش اندر [illegible]
بپروردن بزرگان بآتش نتافت — [illegible] پرورده چون دست یافت
ازو تا هنرها یقینت نشد — در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه — بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت — که قول حکیمان نیوشیده داشت
دل است ای خردمند زندان راز — چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد — خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد — پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باشند هم جان و هوش | حکایت کنانند ... خموش
چو دیده به دیدار کردی دلیر | نکردی چو مستقبلی از دجله سیر
ملک را کمان بدی راست سد | ز نیو ابرو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | آیا هست کی کیشش ای نیک نام
ترا من خردمند پنداشتم | با سرار ملک امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من تیغ گوهر پرورم لاجرم | خیانت روا دارد اندر حرم
برآورد خوشه مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت اینچه بر من نرفت

بپرسید شاه این سخن ... | سمند ... همان روی ...
چنین گفت ... | ... ز بن ...
... دلی ...
... بالا صنوبر ...

تو گر نیز روی آری بخشش و فر | چو او در جهانی به بخشش ثمر

چو انگشت بنهاد در ایوان شاه | درم زر روی گرد ورست و رستاه

شنید این سخن بخت برگشته دیو | برآری برآورد ماتک و غریو

که ای نیکبخت آن نه مشکل نشست | ولیکن قلم در کف دشمنست

و ابجیش نام نیکت لیک | زعلت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن بخندید خشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بی‌گناه

چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرف کیان چه غم

اگر محتسب گردد آنرا غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست

ملک در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرمان دهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جرمی که دارد نگردد بری

به روز همایون و سال سعید
به تاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با دامنی گوهرم
هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیده‌ام عیب‌جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرمای و حشوم بپوش

ننازم به سرمایهٔ فضل خویش
به دریوزه آورده‌ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم

تو نیز ار بدی بینیم در سخن
به خلق جهان‌آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از هزار
به مردی که دست از تعنت بدار

همانا که در پارس انشای من
چو مشکست بی‌قیمت اندر ختن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
به غیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
به شوخی و فلفل به هندوستان

چو خرما به شیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم به نام فلان
مگر بازگویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر به دورش بنازم چنان
که سید به دوران نوشیروان

جهانبان دین‌پرور دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان
به دوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناک غمی
که بنهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

گدا گر تواضع کند خوی اوست
تواضع ز گردن فرازان نکوست

اگر زیردستی بیفتد چه خاست
زبردست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود
که صیت کرم در جهان میرود

چنویی خردمند فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیداد او پنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن شکوه این ندید

از آن پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق
ندانم پس از تو سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
در این دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هر چه گویم فسانه است و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک | که جانش بر اوج است و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد | فلک یاور سعد بوبکر باد

ذکر پادشاه اسلام بوده

اتابک محمد شه نیکبخت | خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز

نگه دار یارب بچشم خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش

صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه‌ای / که پیرایه سلطنت خانه‌ای

خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندت مباد / ز دوران گیتی گزندت مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار

از آن خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار / بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید / سرش سبز و رویش برحمت سفید

براه تکلف مرو سعدیا / اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو / تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

باب اول در عدل و تدبیر جهان داری

چه حاجت که نه کرسی آسمان / نهی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه / بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان / که این است سر جاده راستان

اگر بنده‌ای سر برین در بنه / کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمانده ذو الجلال / چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش / چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی / خداوند درویش پرور تویی

نه کشورکشایم نه فرماندهم / یکی از گدایان این درگهم

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس / وگر نه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز / وگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت / تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار / خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین / حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحب دلی بر پلنگی نشست / همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای / بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد / نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار / وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ / که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود / خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا / که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب / بنه گام و کامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش / که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن نوشیروان هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم / ره پارسایان امید است و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی / بامید نیکی و بیم بدی

گر این هر دو در پادشه یافتی / در اقلیم ملکش امان یافتی

که بخشایش آرد بامیدوار / بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی آن خوی نیست / در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / ازان کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکوی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت

بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

گر راست سخن باشی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت
درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام
که بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند
قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل بیت

یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ
دگر راست باور ندارند ازو

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل
جانوران سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از
آدمی ناسپاس بیت

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند
زان پس که پسینیان بواقعه او مثل زنند دزدان دست
کوته نکنند تا دست کوته کنند

بیت

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران بتو پند

اگر تیغ قهر درکشد
نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را بنیکیان در رسانند

گر بمحشر خطاب قهر کند
انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب
عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون
العذاب الاکبر

پندست خطاب مهتران وانگه

وی بوشد و همسایه نمی بیند و نمی خروشد بیت

بجال خویش کسی از دست کس نیاسودی   نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

بند زر از معدن بکان کندن در آید و از دست بخیل

بجان کندن   بیت   دونان نخورند و گوش دارند

گویند امید به که خورده   روزی بینی بکام دشمن

زر مانده و خاکسار مرده   بند   هر که بر زیردستان

نبخشاید بجور زیردستان گرفتار آید   بیت

نه هر بازو که در وی قوتی هست   بمردی عاجزانرا بشکند دست

ضعیفانرا مکن بر دل گزندی   که درمانی بجور زورمندی

بند   عاقل چو خلاف در میان آید بجهد و چون صلح

بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت

پند بصحبت پادشاهان با فضیلت صید بدریاست

کشش کسی را مسلّم است که هم سپر انداز و امید زر است

موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس
بر اینست بنیاد توحید و بس

پند شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خون

خواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی

نروند پیش قاضی بیت چو حق معاینه دانی که می بباید داد

بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس

بقهر از و بستانند و مزد سرهنگی حکمت همه کس را دندان بترشی کند

گردد مگر قاضیان را که بشیرینی
قاضی که برشوه بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار
قحبه پیر از نابکاری

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل

آفریده است و برومند هیچ یکی را

آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد در این چه حکمت

بنوبت از آن روزهای عزیز
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

چو دانش درآیین در معنی بسفت
بگفتا کزین به بحالت گفت

ورا از کان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بفضل از هنر آشتی کرد رای
بگفتا ز خصمش بپا زر و رای

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی شد نام در کشورش

بعزم و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

[illegible]
دعا گوی این دولتم بنده وار
[illegible]

حکایت

[illegible]
چو جنگ آوری با کسی [illegible]
که از وی گزیرت بود یا گریز
چو خشم آوری عقل بر جای دار
[illegible]

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاده مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

[illegible]

گر از شرع فتوی دهد بر هلاک	الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان	بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را	چه تاوان زن و طفل بیچاره را
تنت زورمندست و لشکر گران	ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند	رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن باحوال زندانیان	که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد	بمالش خساست بود دستبرد
کز آن پس که بر وی بگریند زار	بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد	متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر	وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

[illegible]

چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می‌خورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه دولت بماند در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری / بکام دل دوستان بر خوری

به بی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن

کسا برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای / حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار / به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت / بسرچشمه‌ای بر بسنگی نبشت

بر این چشمه چون ما بسی دم زدند / برفتند چون چشم بر هم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور / ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس / مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت / به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار / ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آمد به جنگ / ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه بر کشید / که تا جان او را بدوزد به تیر

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نشاید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیش باز / که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل است و رای / تو هم گله خویش داری بپای

در آن ملک و تخت از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

در نظر پادشاه در حق رعیت

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو می‌کند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگوی آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هر چه دانی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق

تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر

نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز / غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آن کس خداست / که نتواند از پادشه داد خواست

در صفت بر حال ستم دیدگان

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری | فرو مانده در قیمتش مشتری
به شب گفتی از جرم گیتی فروز | دری بود در روشنایی روز
قضا را درآمد یکی خشک سال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع | فرو میدویدش بعارض چو شمع

مثل

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

وی نرگس از خواب نوشین بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسبی ای فتنهٔ روزگار	بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت	مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس	نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست	که چون تکله بر تخت زنگی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس	سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یک ره به صاحبدلی	که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی
بخواهم به کنج عبادت نشست	که دریابم این پنج روزی که هست
چو می‌بگذرد جاه و ملک و سریر	نبرد از جهان دولت الا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس	بتندی برآشفت کای تکله بس

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردی ز اهل علوم

ترا این قدر تا بمانی بس است | چو رفتی و گر جای دیگر کس است

اگر سوخته دست و گر پیچ خو | غم او بخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن | گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم | ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که در تخت و ملکش نیامد زوال | نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست | بگیتی کسی جای جاوید نیست

اگر سیم و زر ماند و گنج و مال | بس از وی بکیندی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان | دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کز او نام نیکو بماند | توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری | گر امید داری کزو برخوری

یکی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر

حکایت

که ها توانا که در نشستی | بسرپنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش
به ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
برآشفت و گفت ای ملک هوشدار | شنید این سخن عابد هوشیار
وجودت پریشانی خلق از اوست | ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی
نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت
چو دانم که دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل
که خلقی بخسبند از او تنگدل

در حفظ خاطر درویشان

دل دوستان جمع بهتر که گنج
خزینه تهی به که مردم برنج

من از بی‌نوایی نیم روی زرد | غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش | نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم | که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | وگر چه سرایت بود در کنار

بجز سنگدل ناکند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد | چو بیند که درویش خون می‌خورد
مگوی تندرست است رنجوردار | که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند | نخسبند که واماندگان از پسند
دل پادشاهان بود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است | ز گفتار سعدیش حرفی بس است

چو دارای [illegible] | [illegible]
[illegible]

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که با یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد
به جان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانید پیوند امل
که بگسست از او دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بدا... که ویران کند عالمی	کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند از او نیکمردان حذر	که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی از او دان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بدین ملک و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
و گر جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی گدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله	که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو	شبان نیست گرگست فریاد ازو

گفتار در صورت ظلم و عدل و آثار آن

شنیدم که در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن	نکوروی و دانا و شیرین سخن

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و دینار بر درویش کرد
بنا کرد و نان داد و ...
شب از بهر درویش شب خانه ...
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد

حکایت

حکایت شنو کودکی نام جوی | پسندیده خوی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون سری فتنی دلیر | که پیشه او کبر بود و دردیش سر

بماند در ایام او بر دلی | نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بباید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران

دگرگشت کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

بکشا گرین مرد بدی کند	نه با من که با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی	ضعیفان میفکن بکتف قوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری	مکن دشمن خویشتن کهتری
کز و داد او ر برد چیره وی	گدای که بر دشمن نرزد جوی
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	که گر بفکنندت شوی شرمسار
گذشتست بر چشم آزادگان	بپیچاندن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت	بفرزانگی تاج بردند و تخت
ز دنباله راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

حکایت

کمر جابلی در سلطنت پیش بست	که این بهتر از ملک و درویش نیست

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش
نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش

امثال گزیده در جاه و فضایل آن

شرانگیز هم در سر شر بود | چو کژدم که در خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو | پیاده برد زو برفتن گرو

[illegible]

اگر بد کنی چشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو	که گندم ستانی به وقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	مپندار هرگز کزان بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار	چه بد تخم تو بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد	که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز	که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را	بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای	عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	بپرسید کین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار	که طفلان بیچاره دارم چهار

[illegible]

درین شهر مردی مبارک دمست
که در پارسایی چنو کم کسست
که مقصود حاصل شود در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

یکی پند میداد فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر
یکی روزت افتد بزرگی بسر

نمیترسی ای گرگ ناقص خرد
که روزی پلنگیت برهم درد

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دگر زور بر لاغران

حکایت

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

در نواخت رعیت و شفقت بر زیردستان

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
دران کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان کندن | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست | که دهشت زبانش ببستست و دست
یکی دست جود و کرم کن دراز | دگر دست کوته کن از ظلم و آز

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت | که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه‌ای | که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهاندیده‌ای | هنرمندی آفاق گردیده‌ای
بزرگی زبان آوری کاردان | حکیمی سخنگوی بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای | چنین جای محکم دگر دیده‌ای
بخندید کین قلعه‌ای خرمست | ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
[illegible]
[illegible]

نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک بشیزیش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدایست و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است | که هر مدتی جای دیگر کس است

در دوام ملک پادشاهان گوید

چنین گفت شوریده ای در عجم | بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت | ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری | نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

خران زیر بار گران بی علف ‌‌ ‌ روزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار ‌‌ ‌ نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست ‌‌ ‌ کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار ‌‌ ‌ برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند ‌‌ ‌ شبش در گرفت از حشم باز ماند

بتنها ندانست روی و رهی ‌‌ ‌ بینداخت ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندران ده مقیم ‌‌ ‌ ز پیران مردم‌شناس قدیم

پسر را همی گفت ای شادبهر ‌‌ ‌ خرت را مبر بامدادان بشهر

که آن ناجوانمرد برگشته‌بخت ‌‌ ‌ که تابوت را بینمش [illegible]ت

کمر بسته دارد بفرمان دیو ‌‌ ‌ بگردون بر از دست جورش غریو

درین کشور آسایش و خرمی ‌‌ ‌ ندید و نبیند بچشم آدمی

بسر برد بی کاروان پیر نهاد | ز دشنام چند آنکه دانست داد
وزین سود بر روی بر آستان | که یارب بجا داده را پاسبان
که چندان امانم ده از روزگار | کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر او را هلاک | شب کور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمی زاده دیو سار
زن از مرد موذی بسیار به | سگ از مردم مردم آزار به
نخفت آنکه بیداد بر خود کند | از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | بیتاب و سر بر غماز زین نخفت
همه شب به بیداری آخر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه بی آب بشناختند

[illegible]

نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بدروزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار
چرا خشم بر من گرفتی و پس — منت پیش گفتم همه خلق پس
وگر زانکه دشخوارت آمد سخن — دگر هرچه دشخوارت آمد مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بیگنه کشتن است
مراج روز دگر ماند بسیر — دو روز دگر عیش راند مگیر
نماند ستمکار بدروزگار — بماند برو لعنت پایدار
ترا نیک پندست اگر بشنوی — وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

بیش ار دی بهتر که بدزنش | کر یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بس است

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی به تن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابدفریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت

مگو شهد شیرین شکر فایقست	کسی را که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یک روز داروفروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
جو شیرینی بایدت سودمند	ز سعدی ستان داروی تلخ پند
به پرویزن معرفت بیخته	به شهد ظرافت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر	دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود	ز گردنکشی بر وی آشفته بود
به زندان فرستادش از بارگاه	که زورآزمایی است بازوی جاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت	مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت است	ز زندان نترسم که یک ساعت است
همان دم که در خفیه این راز گفت	حکایت به گوش ملک باز گفت

چنین گفت درویش حقایق شناس	گزین بیم گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی	که دانم که نا گفته دانی همی
اگر بینوائی برم ور ستم	گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت	گرت نیک روزی بود خاتمت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت	نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی بپشت	که روزی بحالت فرو دن بمشت
مدام از پریشانی روزگار	دلش پر ز حسرت تنش سوکوار
گهش جنگ با عالم خیره کش	گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق	فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی	که کس دید ازین تلخ تر زیستی

دران دم که حالش دگرگون شود — ببرگ از سرش دود بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی زر افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جهانگستری — که فرمان دهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه در خورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

سخنهای خواجه بپیش خرد — نیک رای

توتکلیم ای — ادعای

توان گفت حق پیش — ...

دریغ است با سفله گفتن علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت

ترا عادت ای پادشه حق روی است — دل مرد حق گوی ازین قوی است

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را من و فضل و سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولی گوی دولت نه هر کس برند

[illegible]

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

در تدبیر کردن در کار ملک

نمی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و نوش / چو دستی نشاید گزیدن ببوش

بتدبیر رستم درآید به بند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مدارا چنان کن که دوست

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد ز تو داور حشر حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست / که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی / فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن به عجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای
جوانان به نیروی و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کزانرا که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میان لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن شب راهها
حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که دشمن چو یک روزه راند
سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقه کارزار

مکاسبت

دلاور که باری تهور نمود
بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید به کار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ
کند دل ورا روز هیجا به مرگ

براتی ملک از کف بدسگال
ملک شکر که دار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می‌خورند
نه انصاف باشد که سختی برند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چو دوری کند در صف کارزار
چو تنگش تهی باشد از کارزار

وصف مردان کارآزموده گوید

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران به ناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیارفن

حکایت

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود را که نام‌آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار
که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفرهٔ همزبان
بکوشند در قلب هیجا به جان

که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
برادر به چنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

حکایت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای
یکی اهل رزم و دوم اهل رای

ز نام‌آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آن کو قلم را نورزید و تیغ
بر او گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم‌زن نکودار و شمشیرزن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردی است دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

حکایت

بسا اهل دولت به بازی نشست
که دولت برفتش به بازی ز دست

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
که در حالت صلح ازو بیش ترس

بسا کس به روز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره‌پوش خسبند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

به خیمه درون مرد شمشیرزن
برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است
یزک سد رویین لشکرگه است

میان دو بدخواه کوتاه‌دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم سگالند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر خود گزند	برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل	تو با دوست بنشین بآرام دل

حکایت

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرشکافان مغفرشکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را
نبینی دگر بندی خویش را
[illegible]
[illegible] بندیان زورمندی کند
اگر سر نهد بر خطت سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری
کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر خفیه ده دل بدست آوری
از آن به که صد ره شبیخون بری

حکایت

[illegible]

[illegible]

نگه دار وان شوخ در کیسه در | که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم نداند ز دونی سپاس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از جنگ دشمن دیار | رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

اگر جز تو داند که عزمت چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست
[illegible] | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار

همان کاستعانت بود در روش | اگر سر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان گوید

اگر هوشمندی به معنی گرای | که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل | که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل | پراکندگان را ز خاطر مهل
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی بعقبی برد
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست

به غمخوارگی چون سرانگشت من | نخارد کسی در جهان پشت من
کنون بر کف دست نه هر چه هست | که فردا به دندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر | که روزی دلی خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

در احوال یتیم در حق پدر مرده گوید

پدرمرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت | بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش | مده بوسه بر روی فرزند خویش

الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد	وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش	تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشیند مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر برندم بزندان اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند	بخواب اندرش دید صدر خجند
که میگفت و در روضها میچمید	کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست
که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است
نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران
غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی پگاه
مگر بینوایی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید
بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید
سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بگفت
برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن به نان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل / به عزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی به سمع

چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا طریقی نگیرم به دست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک‌فال / که گبر است پیر تبه‌بوده حال

به خواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل / به هیبت ملامت‌کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد از او یک زمان

گر او می‌برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می‌بری دست جود

حکایت

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد به نان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین به دنیا دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان‌فروشان به رغبت خرد

حکایت عابد با شیاد و کوچ کردن

زبان‌دانی آمد به صاحبدلی / که محکم فرومانده‌ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی از او بر دلم ده منست

همه شب پریشان از او حال من / همه روز چون سایه دنبال من

بکرد از سخنهای خاطرپریش / درون دلم چون در خانه ریش

خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم چیز دیگر نداد

چو هنگ [illegible] دل گن بسیم و زر
کزین کیمیا هست [illegible]

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش

گر اغلب درین شیوه دارد مقال
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لا ینصرف

چو زر از کوه یک روز سر بر زند
که آن قلتبان حلقه بر در زند

در اندیشه ام تا کدام کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد
درستی دو در آستینش نهاد

زر افشاد در دست افسانه گوی
برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

یکی گفتش ای شیخ این دانی که کیست
چو او کو بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد
ابو زید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم

وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی
ز دست چنان گربزی یاوه گوی

حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار
خلف بود صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت
چو آزادگان دست از او بر گرفت

ز درویش خالی نبودی درش
مسافر بمهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه چون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باددست
بیکدم پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نشاید [illegible] سوختن

ز [illegible] سال [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

حکایت

چو بینی روز ناز از ابهی پسر	که شنیدم که می‌گفت جان پدر
مجرد رو و خانه پرداز باش	جوانمرد و دنیا برانداز باش
پسر پیش ازین بود کارآزمای	پدر را ثنا گفت کای نیک رای
چو در تنگدستی نداری شکیب	نگه دار وقت فراخی حسیب

حکایت

به دختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
به دنیا توان آخرت یافتن	به زر پنجهٔ شیر برتافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری برو پیش یار
تهی‌دست در خوبرویان مپیچ	که بی هیچ مردم نیرزند هیچ

خور و پوش و بخشای و راحت رسان

برند از جهان با خود اصحاب رای

فرومایه ماند به حسرت بجای

[illegible]

بآزادمردی ستودش یکی — که در راه حق سعی کردی بسی

جوابش نگر تا چه مردانه گفت — که چندین ستایش چه گویی بگفت

امیدی که دارم بفضل خداست — که بر سعی خود تکیه کردن خطاست

رزد [illegible] چون بده کانت — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

برند از جهان با خود اصحاب رای — فرومایه ماند بحسرت بجای

بدنیا توانی که عقبی خری — بخر جان من ورنه حسرت بری

کسی گوی دولت ز دنیا ربود — که در بند آسایش خلق بود

حکایت

برآرید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروشست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس — بیک هفته رویش ندیدست کس

خیالات نادان خلوت نشین
بهم بر کند عاقبت کفر و دین

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای | که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندگانت به سختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از نا امیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست | که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست | به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت | که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری | ز خود بازگیری و هم خود خوری

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش به قدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

برارید جندی کف از دامنش | دگر ری کر بیند ضمان بر منش
وزانجا بزندان درآمد کریم | وزین بهتر تا بپای داری کرم
جو گنجشک در بازدید از قفس | قرارش نماند اندرو یک نفس
جو باد صبا آن زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گز شد حالی جو اغیر درا | که حاصل بکن سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوت نبشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت | بر و بارسایی گذر کرد و گفت
پنداریت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جگربند مبارک نفس | نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش

نشاط از بخشش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گران است پای ملخ پیش مور

حکایت

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتاده را بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد به فرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر ضعف درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در راه هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند | که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت به مسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند

[illegible]

حکایت

[illegible]

سراپای حالش دگرگونه گشت	برین ماجرا مدتی برگذشت

غلامش بدست کرم جامه داد	توانگر دل و دست درویش نهاد

بدیدار درویش آشفته حال	چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست	ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را	که خشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای	برآورد بی خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز	عیان کرد اشکش بر خواجه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی	که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت	بر احوال آن پیر کم بوده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم	خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز	کند دست خواهش بدرها دراز

درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر جان پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست | تواناتر از تو هم آخر کسیست

حکایت

ببخش ای پسر کادمیزاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نیاید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی برنیاید که گردند دوست

حکایت

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین دست و پای از کجا میخورد

درین بود درویش شوریده حال | که شیری درآمد گرفته شغال
شغال نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربهست | گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

چو مردان ببر رنج و راحت رسان | مخنث خورد دسترنج کسان
بخور تا توانی ببازوی خویش | که سعیت بود در ترازوی خویش
بگیر ای جوان دست درویش پیر | نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است | که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست | که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای | که نیکی رساند بخلق خدای

بخلق و لطف و کرم مرد بود | ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار از هجوع | ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحر که میان بست و در باز کرد | همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود | که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده | که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من | مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند | نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار | دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست | مقالات بیهوده طبل تهیست
بمعنی توان کرد دعوی درست | دم بی قدم تکیه گاهیست سست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

حکایت حاتم و جوانمردی او

شنیدم در ایام حاتم که بود | بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی | که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت | تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد | که باد از پیش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم | بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست | چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب | که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه | که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست | وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بدو | روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو — صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود — برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت و حاتم پریشان و مست — بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیک نام — چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب

که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل

بنوعی دگر رای و رویم نبود — جز آن بر در بارگاهم نبود

مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش

کسی را درم داد و تشریف و اسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طی — هزار آفرین کرد بر طبع وی

ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم کی گفت این حکایت بمن — که بودست فرمانده در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفتش او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو بر سرش

که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتنش آغاز کرد

تو قدر آن اگر کس نداند چه غم	شب قدر را می ندانند هم

حکایت

یکی دید صحرای محشر بخواب	مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش	دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه	بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد	که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت	بسایه درش نیکمردی بخفت
در آن وقت نومیدی آن مرد راست	گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی	کزو دیده ام وقتی آسایشی
چو گفتم حل کردم این راز را	بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایه همتش	مقیمند بر سفره نعمتش

جفا پیشگان را بده سر به باد	ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد	که زنبور در سقف او خانه کرد
زنش گفت ازینها چه خواهی مکن	که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان پس کار خویش	گرفتند یک روز زن را به نیش
زن بخرد بر در و بام و کوی	همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش	تو گفتی که زنبور مسکین مکش
همی گفت با زن که ای تلخ روی	تو گفتی که آزار ایشان مجوی
کسی با بدان نیکویی چون کند	بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق	بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند	بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده
ستور لگدزن گران بار به

حکایت

بداندیش را جاه و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب
چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست
قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد
ترا می‌برد تا به آتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است
مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای
که ترتیب ملک است و تدبیر رای

باب سیوم

در عشق و محبت طبیعت

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند وگر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند

ملای خمار است در عیش مل
سلحدار خار است با شاخ گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد رهایی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود برتنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستسقیند

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

[illegible]

به بیداریش نقش بر خد و خال | بخواب اندرش نقش های خیال
ببیند نقش جهان زیر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد بیاید درست | ز زر و خاک یکسان نماید درست
وگر پاکت بربیاید نفس | که با او نماید وگر پای پس
تو گویی چشم اندرین منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که گر دیدهم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد لب برنهی | وگر تیغ بر سر بلند سر نهی

در بیان عشق حقیقی و مجازی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل

[illegible]

حسد دود در سر پر کینه داشت — یکی را به خون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت — به کشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی به ره پیشباز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل به نیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم به جان

بدو گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده‌پوش

در این بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکوسیر

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد | ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی | هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش | به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت | بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی | شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم | که ختمست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند | که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت حاتم در زمان رسول الله صلعم

شنیدم که طی در زمان رسول | نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر | گرفتند ازیشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین | که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم | بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم | که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای | گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ | که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن | مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند | بتنها و یارانم اندر کمند

بگفت و گریان بر احوال طی | بسمع رسول آمد آواز وی
که در روز حاجت ... بس است | جوانمردی آل حاتم بس است
چو ... نیاید ز آزادگی و ... | ز دوران کسی ... نوال
اتابک ابوبکر سعد آنکه دست | نهد همتش ... گردون سوال
رعیت بیاد دولت شاه او | ... سلامی ... آباد او
... آزاده این ... خنده روم | بعدلت ... اقلیم ایران و روم

چو حاتم اگر نیستی نام وری / نبردی کسی در جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر درویش نیست / نصیحت جز این یک سخن بیش نیست

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت در آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان او

قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن سال منکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب

[illegible] و دیگر بیست / که سودای این بر [illegible]

یکی گفت شاها بتیغش بزن / [illegible] زمین [illegible]

نگه کرد سلطان عالی محل / خرش دید بیچاره و خر در وحل

ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم از سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از [illegible]

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

الا گر طلبکار اهل دلی / ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام / که یکروز افتد همایی بدام

چو هر گوشه تیر نیاز افکنی / بود [illegible] که صیدی زنی

وری هم برآید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت	به تاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان	شنیدم که می‌گفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم به دوست	هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند	که باشد که روزی به مردی رسند
برند از برای دلی بارها	خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملک‌زاده‌ای در مناخ	شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ	چه دانی که گوهر کدام است و سنگ

مغیلان درخت گل آمد حریف | که در نوبهارت نماند ظریف

حکایت پدر و پسر بخیل لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | به یک دستش آمد به دیگر بخورد
کزین کم‌زنی بود ناپاک رو | کلاهش به بازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر به سنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
بخیل توانگر به دینار و سیم | طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
به سنگ اجل ناگهش بشکنند | به آسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثال است و پند | به کار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

جوانی به دانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
در احسان [illegible]

بجز می گرفت آسمان ناکشش	درفشان و سلطان نگشتن کشش
نگه بوی ترکان و غوغای عام	تماشا کنان بر در و بام کوی
چو دید اندر آشوب درویش پیر	جوانزاده [illegible] خلایق اسیر
برآورد زاری که سلطان برد	جهان ماند و خوی بسنده برد
بهم بر همی سود دست دریغ	شنیدند ترکان آهخته تیغ
بزد پا و از بیشان برآمد خروش	طپانچه زنان بر سر درویش
پیاده دوان تا در بارگاه	دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بر دو مسیر	بگفتند بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و بیت نبود	که ترک منت خواستن از جهان
چو نیکت خوی من درآشتی	بدر [illegible] آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان	که ای جلوه در کوشش حکمت جهان

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای
نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام
خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش ایدر مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای
که با تو نگفتم که ایدر میای

دگر رفت و صبر و قرارش نماند
شکیبایی از روی یارش نماند

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و باز گشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بلاکش ز خاطر شود تنگ دل
یکی گفتش از دور سرواران چاکر
اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرک است با یار و با خویشتن
تو آتش ای یار چون برفروختی
وا حد چو یکی دو من سوختی

رکابش بپیچید روزی جوان	برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ	که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند	به یاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من	تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر	که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در بیان اهل محبت

شنیدم که در لحن خنیاگری	به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش	گرفت آتش شمع در دامنش

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنایی نماند
به حقش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت
که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند
شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

که آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز | که آشفته در مجلسی خرقه‌سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحت‌گر آگنده گوش
به دریا نخواهد شدن بط غریق | سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی‌دست مردان پر حوصله | بیابان‌نوردان بی‌قافله
ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زناردارانِ پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند | نه چون ما سیه‌کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان معنی دروست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست | نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن ببرّم سرت بی دریغ
یکی گفتش اکنون سر خویش گیر | وزین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کله حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
نمی‌بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست | ترا توبه از گفتهٔ اولیترست
گله پیش دشمن نگویند و دوست | گر این کشتهٔ دست و شمشیر اوست
ببخشای بر من که هر چه او کند | اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست

حکایت

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم | که تا جان شیرین بدر می‌کنم
فتد تشنه در آبگیر عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | و گر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش | چو خرمن برآمد بخسپند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید | که در دور آخر بجامی رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه | فقیران منعم گدایان شاه

[illegible] سعدی که عشقش [illegible] | [illegible] توانی درین خاک بست

عفو کردم از وی عملهای زشت
به انعام خویش آرمش در بهشت

دگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از او در قیامت مدار
که او را به جنت برند این به نار

گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
که آن را جگر خون شد از سوز و درد

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاک است و سیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینی است
به از طاعت و خویشتن بینی است

چو خود را ز نیکان شمردی بدی
نمی‌گنجد اندر خدایی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی
نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی در اوست

ازین نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

... از عبا و ... پیران خود
که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهکار اندیشناک از خدای
بسی بهتر از عابد خودنمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست
در ایوان قاضی به صف بر نشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد به صدر
کرامت به فضل است و رتبت به قدر

به عزت هر آن کو فروتر نشست
به خواری نیفتد ز بالا به پست

به جای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

... آتش برآورد دود
... از ناخوشی کرد ...

فروتر نشست ...
فقیهان طریق جدل ساختند

لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در خشت باب — بلا دیدم گروه گروهی فراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی بر زمین میزند هر دو دست

فتادند در عقده‌ای پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامه در صف آخرترین — بغرّید در آمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم در سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند — که قاضی چو خر در وحل بازماند

برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش

که پیری بسر برد شب بامداد / در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست

بدو گفت این خانهٔ کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از جگر ناله برکشید

که حیفست ازینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن

نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زردروی

هم اینجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست / چو فریادخواهان برآورد دست

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یاد دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

[illegible] عیشی از روی ترش / بآب دگر آتشش باز کش

[illegible] مراد و تطاول [illegible] / ولیکن نیارد [illegible] کس

[illegible] ولانا [illegible] کس

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت / سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو تا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت / [illegible]

چو دیدی گران روی پشت در	به هیچ اصلی کسی چندین مبر
بر پاچه بر اسکشت باد توت خام	بحسرت بپارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردید سر	کزین در در دیگری دیدمی
مبندار کز دل غمان بر گذشت	که باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری	چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست	ولیکن طلبکی دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین خدا	که گمشد در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش	که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

حکایت کنند از عروسی جوان	به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر	بتلخی رود روز کام پسر

شنیدم که پیری ... خسته حال
یکی ... دیده بر ... سال
... داد ... دست
که ... دوست ... بگیر
... روی ... تا
... ترا چون ... بنام
... چون ... ندهند
... باز ... خانمان ... شد
... برنج ... و ... ندید

جوانی ... که ... سرش
... دولت ... سرش

حکایت

یکی ... دل ... فرقت
... زبان ... ثابت
... ماند ... نشیند ...
... طیبی ... دل ...

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی

[illegible]

نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمی‌خواستی تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره‌دست / که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش / نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد / که با شیر زورآوری پست کرد

چو شیرش به سرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن / به سرپنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر

حکایت

یکی پیش شوریده حالی بگشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا بر پس از من این ماجرا / پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که بیرون نیایی ز پیچ

اگر در سرت میل لیلی نماند / خیالات دیگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست و ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

نه دوری دلیل صبوری بود / که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی / پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا بر نام من پیش دوست / که حیف است نام من آنجا که اوست

بمجنون گفت این حکایت یکی [illegible]

که عشق من ای خواجه بر روی او [illegible]

به برد دو بالای نیکوی او [illegible]

حکایت سلطان محمود و حسن ایاز [illegible]

[illegible]

شنیدم که در دستگاهی [illegible]

[illegible]

ز سلطان [illegible]

[illegible]

وتوبی گر درست است از بارگاه / بخدمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت به احسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سرائیست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب به آب
مرا یک درم بود و برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت / بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پر خرد / مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند
پس آنان که در وجد مستغرق اند / شب و روز در عین حفظ حق اند
نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور در است / نترسد وگر دجله پهناور است

حکایت

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست / بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند

که من روز و شب جز بصحرا نیم	ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است	که بندش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید	من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم	چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب	نه بیمار داناتر است از طبیب

در محبت گر کوبد و خوار خجل کند

یکی را چو من دل بدست کسی	گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی	بدف بر زدندش بدیوانکی

بس آنرا که بخشم رخاک آورند	بقدرت در وجان پاک آورید
عجب داری از بار حکمش برم	که دایم باحسان وفضلش درم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید حبوب از نبات درست	مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد	که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست	وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور	سماعست اگر عشق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد
که او چون مگس دست بر سر نزد

شتر را چو شور طرب در سر است | اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی | که دلها به آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی | به تندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد

همی گفت و بر چهره افکنده خوی | که آتش به من در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست | چرا برفشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بر یاد دوست | که هر آستینیش جانی در اوست

گرفتم که مردانه ای در شنا | برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نام و ناموس و زرق | که عاجز بود مرد با جامه غرق

کمکن کر پروانه سوزناک / چه کمتر ای عجب گر سوزم چاک

مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست

نه دل دامن دلستان می‌کشد / که مهرش گریبان جان می‌کشد

نه خود را بر آتش بخود می‌زنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفت از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

یکی را نصیحت بگو ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت

جدا گشت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهاد دودم بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
نرفته ز شب همچنان بهره | که ناگه بکشتش پری چهره
همی گفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | اگر بر سرش تیر بارند و سنگ

[illegible]

[illegible]

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار | که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر
فروریختند از سرایی به سر

همی‌گفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست
بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر به خاک اندر اندازدت

به گردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

[illegible]

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد به دربند روم

در او فضل دیدند و عقل و تمیز
نهادند رختش به جای عزیز

مه عابدان گفت روزی به مرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کاین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید

بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه
که ناخوب کردی به رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان‌پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خار و خس

نه مستظهرست آن به اعمال خویش
نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان
به چشم حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای در مقامی بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند

گرفتم که خود هستی از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد به دست
یکی در خرابات افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
به جهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه‌نامه‌ای سنگدل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

به سر برده ایام بی‌حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

سری خالی از عقل و پر احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

نه پایی چو بینندگان راست رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان به هم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه‌نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
به غفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت | بمقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین | بپایش درافتاد و سر بر زمین
گنه‌کاری برگشته اختر ز دور | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تامل بحسرت کنان شرمسار | چو درویش در دست سرمایه‌دار
بزیر لبش عذرخواهان بسوز | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران خوش | که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه‌کار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر

حکم کند سر بری گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت بیخ منکر برآید ز دوست | نشاید چو پیدست بایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال | بهمت نمایند مردان رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید دیگر بیست سر بر زمین
که یکباره ای آخرین زند مست | دعا کن که پای زبانم و دست
دمی سوزناک از دلی با خبر | قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهان دیده دست | چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار | خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی | بدین بد چرا نیکوی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر | چه بد خواستی بر سر خلق شهر

زبکه برآورده مطرب خروش | زدیگر سوی آواز ساقی که نوش
ریخان شراب ازنی لعل رنگ | ز ساقی آز جواب در بر جو چنگ
بود از ندیمان کردن فراز | بجز نرگس اینجا کسی دیده باز
دن و چنگ با یکدگر سازکار | برآورد زیر از میان ناله زار
بر بود و در هم شکستند خود | مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرده گوینده از پس سرود
بخانه بر سنگ بردن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خم و چنگ افتاده نگون | تو گفتی شده از تن کشته خون
خم اپستن خرمها بد بود | وران فتنه دختر بینداخت زود
سکم تا بنافش دریدند سنگ | قدح را برار خشم خونین سر سنگ
بر بود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند از نو بجای

باخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیردستی و گر سرفراز
بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندروی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت	که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	بر او مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او	حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت و فریاد خوان پیش و پس	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	بدلتنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید	چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را	عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت	که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور	نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آن کس چشید	که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست	گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	بدو گفت ازین نوع با من مگوی

در دو دناوان کریبان درد	که باشد چنین سگالد نبرد
زهشیار عاقل ترچه کرد ست	زند در کریبان ناوان مست

در عفت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز	بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

شنید این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر خوی و طبعش ولیک	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده‌ام بر تحمل بسی	توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست	ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست	که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	ز بیماریش تا به مرگ اندکی
شبش جا بچکند و بالش نهاد	روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس	نه از دست فریاد و خوابش کسی
نهادی پریشان و طبعی درشت	نمی‌مرد و خلقی بحجت بکشت

حکایت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از او خلق راه گریز
ز غوغا و دردم در آن بقعه کس
جهان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد
که این جمله ناموس و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده پارسایی فروش
چه داند لت انبان بیدار مست
که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست
سخنهای منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فروخورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر
گران جان مکن جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خود است | ولی با بد اندیش نیکمردی بد است
سر سفله را گر دبالش منه | سر مرد آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
با اخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس | به سیرت به از مردم ناسپاس
به آب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن رحمت ای دوست بر هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت | بر ایشان مشو زین بدیشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود | که نتواند از بی قراری غنود

[illegible] تو [illegible] مال [illegible] چو [illegible]
[illegible] نیک اندر [illegible] [illegible] آتش
[illegible] درویش صورت [illegible] [illegible] چه [illegible]
[illegible] و [illegible] [illegible]
[illegible] درویش [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

حکایت

طمع برد شوخی به صاحبدلی | نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر برفشاندی به رویش چو خاک
برون رفت طماع بیگانه خوی | گرفتن آغاز کرد و در شنعت بگوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو به دل برنهند | و گر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامه مردم ایشان برند
سپید و سیه پاره بر دوخته | به سالوس و پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهانگرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست | چو در رقص بر می‌توانند جست
عصای کلیمند بسیارخوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخرند
عبایی بلالانه در بر کنند | بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر | بجز خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم ازین بیشتر وصف گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت

گر از خاک دوران سبوی کنند | بسنگ ملامت درا شکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری | که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز | که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت | من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست | که بند غم امروز در پای ماست

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معنی شوی
ز هستی تهی آی سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت
بفرمود جستن کسی در نیافت

تو هم بازگرد از سر خوی زشت | که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز | تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر | شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت | که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی | بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب | که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع | که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت | ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور | دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی | یکی حرف در وی نیاموختی

چو باز آمد از راه خشم و ستیز
بشمشیرزن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان
برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و مال
در اقبال او بوده‌ام نیکبخت
مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس | خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفت از جهان سهمگن جایگاه | رسانید دهرش بآن پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم | چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند | که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر | بپوشند خفتان ده تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش | یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست | درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید | بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد | که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | هلا گفت بر در چه پایی درآی

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند	که در گوشها دامهاست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای	عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش	که ما را بدشواری آمد بگوش
تو آگاه گردی ببانگ مگس	نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفت ای تیزهوش	اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند	مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون	کند هستیم زین طبع زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم	مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانندم اهل نشست	بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم	ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو	چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

گرت رای باشد بحکم کرم
بجایی که میدانمت ره برم

سراییست کوتاه و در بسته سخت
ببندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دستت افتد بساز
ازان به که گردی تهی دست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش
کتفش برآمد خداوند هوش

بغلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت

وز آنجا برآورد غوغا که دزد
ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جست از آشوب دزد دغل
دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
که سرگشته‌ای را برآمد مراد

عجب ناید از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان

[illegible]

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده‌رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌گوی
ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی
ز یاری تندی [illegible] نپرداختی
[illegible]
[illegible]

حکایت لقمان [illegible]

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود
نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بندهٔ خویشش پنداشتی
زبون دید و در کار گل داشتی
جفا دید و با جور و قهرش بساخت
بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز
ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود
بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم
بیک ساعت از دل بدر چون کنم

دگر گفت معرفت در برم [illegible]
نماند به پیکار از این کم [illegible]
که با ما [illegible]

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد	که سود تو آزار یابی گمرد
تو آبا دگر وی شبستان خویش	مرا حکمت و معرفت گشت پیش
علامت ز خیلم ای نیکبخت	که در خاطرمش و تنها کار سخت
دگر ره نیازارمش تنگدل	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن	تو بر زیردستان درشتی مکن

حکایت جنید و سیرت او در تواضع مردان

شنیدم که در دشت صنعان جنید	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی	کشد جور از گوسفندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	بدو داد یک نیمه از زاد خویش

[illegible]

از آن دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	ز شوخی بید گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وحش	که یا رب مرین شخص را توبه بخش

[illegible]

حکایت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه

کسی مشکلی برد پیش علی | مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدوبند کشورگشای | جوابش بگفت از سر علم و رای

[illegible]

شنیدم که شخصی در آن انجمن | بگفتا چنین نیست یا بوالحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی | بگفت ار تو دانی از این به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت | بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید از او شاه مردان جواب | که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست | که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه | نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش | فروکوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آب روئی مکن | ادب نیست پیش بزرگان سخن
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ | شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت در دریای فضلست خیز | بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که در خاک افتاده خوار | بروید گل و بشکفد نوبهار

[illegible] آستینهای در | چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی | که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار | چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای | نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست | که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بر وی که کوری مگر | بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار | ندانستم از من گنه درگذار
مکن خیره بر زیردستان ستم | که دستیست بالای دست تو هم

[illegible]

دانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوشش آغاز کرد
که بر من نگردد بختی چو پسی | که من بخت نگرفتمی با کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و ز گریه جوی روان | نیامد مگر گریه آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست و سختی بسی
فروماندگان را دعایی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی بفعل بدان

باب پنجم

در رضا گوید

شبی زیت فکرت همی سوختم | چراغ بلاغت می افروختم
براگنده گویی حدیثم شنید | جز احسنت گفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی دران درج کرد | که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند | درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران | که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست | وگرنه مجال سخن تنگ نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم | سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت

سعادت به بخشایش داورست | نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند | نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفی بمور | نه شیران بسرپنجه خوردند زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن | ضرورست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر | نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجهٔ گاوزور | ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که بر عندلیبی یکایک انداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او بر سپر بر نرفت
تو ناوک جنگجوی بخت | که جوز و سرش را نه در هم شکست
چو گنجشک روز ملخ در نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش سر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | زدوبرده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند زور آزمای | وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی | که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود | که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا را جهان اتفاق اوفتاد | که بازم گذر بر عراق اوفتاد

ولی چون نگردد اختر یاوری | گریزنده گردون چو با مشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چو یاری کند مغفر و جوشنم | چو یاری نگردد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افگن پیل زور | در آهن سر و دوش و پشت ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین | تو گفتی درآمد آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پرخاش ساز | کمند اژدها سان دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم در او برق شمشیر و خود

برخاش جستن چو بهرام گور | کمندی بکتفش برآرد چو گور
به نخجیر چون کش نبرد | که کجو به پردن نرفت ازند
دلاور درآمد چو دستان گرد | بخم کمندش درآورد و برد
بلند کش بود در خیمه دست | چو در زدان خونی بگردن ببست
شب از غیرت و شرمسار خفت | بحکم پرستاری از خیمه گفت
تو کاین بنادک و دوزی دلیر | نکد بوشش را چون بآمدی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگرفت | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب | برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | سپر کری پیلم عنادی نبود
کنونم چو در بخت اقبال نیست | ندد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد | ز پیراهن بی اجل بگذرد

مپندار جان پدر کین حمار	کند دفع چشم بد از کشته‌زار
که این دفع چوب از سر گوش خویش	نمی‌کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی
به آخر سر ناامیدی بتافت	یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیک‌بختی قلم	بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی به سرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ‌روزی‌ترند
بسی چاره‌دان را تهیدستی برد	که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب	بگفت ای پدر بی‌گناهم مکوب

نگردد ز دست من اختیار	که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش	چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت	میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور	بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان	محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندرو تربیت کم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه	ولیکن نشاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا	سپر نیست مر بنده را جز رضا

درآبی که پیدا نگردد کنار	غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف	چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی برنیاید ز دست	که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست	نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوع از شرک پوشیده است	که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر	نه بینی دگر صورت زید و عمرو
نپندارم ار بنده دم درکشد	خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد	که گر وی ببندد نشاید گشاد

حکایت

شتربچه با مادر خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی بخفت

اگر حق پرستی ز درها بست
که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برآر
وگرنه سر ناامیدی بخار

[illegible]

عبادت باخلاص نیت نکوست
وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق
که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش
چو مردی نمودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
[illegible]

اگر ذره اندوده باشد نحاس	توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز	که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندوده کاران به آتش برند	پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت	بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ	که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند	هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس	که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت	که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصد محنت آورد روزی بچاشت

حکایت

[illegible]

به خواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان

نکوسیرت بی‌تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شب‌رو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / چو در خانهٔ زید باشی بکار

ندانم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که درویش اوست

ره راست رو تا به منزل رسی / تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا به شب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز / گرت با خدا نیست روی نیاز

[illegible]

[illegible]

بیاری نکهداشت این نحو بایزید	که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند	سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست	نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری	که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست	اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر	اگر گوش داری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی	مبادا که فردا پشیمان شوی
ازین به نصیحت نگوید کست	ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را	خبر کن حریص جهانگرد را

تو بر گردهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

به اندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز / به سختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری

به دین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را به انجیل عیسی مخر

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / به دام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آن که نان و پنیرش خوری / به دامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من به نوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان / نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکهٔ خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو به خواهش روی / چو یک سو نهادی طمع خسروی

وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقچه‌ای / چپ و راست گردنده بر مشتری

به صاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

[illegible]

نکوشی که قبله است خاک حجاز	چرا کردی امروز ازینو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست	که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش	سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آب روی توقر بریخت	برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی	چرا ریزی از بهر برف آب روی
مگر از تنعم شکیبا شوی	وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز	چه می بایدت ز آستین دراز
کسی را که درج طمع درنوشت	نباید بکس عبد و خادم نبشت
توقع براند ز هر مجلست	بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان	یکی گفت شکر بخواه از فلان

[illegible] بیمنی [illegible] روز
[illegible] چو [illegible] پیش [illegible]
[illegible] عاقل اندرون [illegible]
[illegible] جان کاهد [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
اگر خوش بخفتی [illegible] پیش [illegible]
اگر [illegible] شد [illegible] خوری
[illegible] نداری [illegible]
[illegible] برفتن
[illegible] بیاید [illegible]
[illegible] روی در کنج
چو وقت [illegible] نه [illegible]
که [illegible] خواره باد [illegible]
دگر [illegible]
شکم بند [illegible]
شکم [illegible] بندهٔ [illegible]

حکایت

یکی [illegible] دم از بصره [illegible]
[illegible] چنین [illegible]
[illegible] چند [illegible] بستان
[illegible] بستان

یکی در میان معده انبار بود | که بر خواری خویش برخوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت
رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ | بود تنگدل رند کانی فراخ
نه هر بار خرما توان خورد و برد | که انبار خرما بخورد و بمرد
شکم بند دست است و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم | بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک | شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقی | چپ و راست گردید بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده | که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت | جوابی که بر دیده باید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیی | چو باشد تقاضای تلخ از پیی

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر | امیر ختن داد طاقی حریر
بپوشید و بوسید دست از زمین | که برخاست عالم بهر داد زمین
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت | بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف میر ختن | وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار

جابت وجابک بوزوینده پست | تبایش بدرید و دستش شکست
شنیدم که بیکت وخون میکریست | که ای نفس خودکرده را چاره نیست
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز
چو بینی که ارزشیر بازو خورم | نه امید بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

شکم صوفی را زبون کرد فرج | دو دینار بد مهر دو را که دخرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت | چه کردی بآن هر دو دینار گفت
بدیناری از بیست کردم نشاط | بدیگر شکم را کشیدم بساط
زونا یکی کردم و اسپلی | که این همچنین بر نشد و آن تهی

حکایت

حکایت

طفلی دندان برآورده بود

نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد لطیفا اگر عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم

نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک

خبر ده به سلطان درویش پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به ملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست / به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستائی و جفت / به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد / یکی خانه بر قامت خویش کرد

بشیخی دران بقعه کشور گذاشت | که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند هم یار و پشت
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل بددلان زو رمیدن گرفت
چنان در حصاری کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرو ماند فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر | نه در هر دعایی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندرست

[illegible]

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن | که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر | برآورده عمری ز تاریخ عمر
درخت کهن میوه تازه داشت | که شهر از نکویی پرآوازه داشت
[illegible]

کل رخ ار چه افتاده پی براه / نه چینی که در وی کند کس نگاه

وگر خورده زر زودان کار ز / پسندد به نقشش نگویند باز

بدر میکشید اپکنند ز سنگ / بجا ماند آیینه وز زیر زنگ

اهنربا یدو فصل ووین وکال / گر کاه آید و که رود جا دیال

عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نشود دست بر سرو سیب

زشوخی وو دم خراشید فش / فرج دیده از پیسر تراشید فش

موئی کش عمر کوته امید / سرش کرد چون دست موسی سفید

زسر سبزی آن آهن سنگ زاد / پی بری رخ زبان در نهاد

موئی که کرد از نکوئیش کم / بناوند حالی سرش در شکم

چو جنگ از خجالت سر خود بروی / بکوی پا رود و پیش افتاده موی

یکی را که خاطر در و رخنه بود / چو چشمان دلبندش آشفته بود

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس هم خانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ

عنان باز پیچان تو نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیایی همی

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز

رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهرشناسان راز / دهان جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / نخواهی شنیدن مگر گفت کس

نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
درون دلت شهربندست راز | الا تا نبیند در شهر باز
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی
ازان مرد دانا دهن دوختست | که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت | که این را نباید بکس باز گفت

به سالی نرفت از دلش بر زبان | به یک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بندگان کین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی برو دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیوبندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد
مگو آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی — که قیمت خویش را بشکنی
کمو منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون ز اندازه کم
یکی طفل بر دارد از رخش بند — نیارد صدش رستم اندر کمند
بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود — که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر من چنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادان تر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

حکایت

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده و عریان و گریان نشست | جهان دیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگو | گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست | محک در میانه بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

چو سعدی یکی گوی و ورنه خموش
زبان در کش ار عقل داری و هوش
وگر دیده نادیده انگار هم
از آن شنفت این نیز دم
که عاقل نشیند پی کار خویش
نی دانا چنین کار پیش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست
که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش
گروهی سگان حلقه پیرامنش

که ای زرق سجادهٔ دلق پوش	سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود	برین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من	بدر کردی از لب وی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند	که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر	که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیران سری	زند چنگ در بستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ	مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جامه در دم چو سیر	که بر تپیدم از زجر با وی دلیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن	که در دست او جامه بهتر که من
کسی از زنی کرد بر من گذار	که پیرانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو ام	که گرد فضولی نگردم دگر

چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید
ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق
بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهی است و در خرقه عار
بپشتش درآور چو مردان که مست
عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل

نه یارا که بر جان بگیرد بگوش | نه رغبت که همت اندر آرد بدوش
زبانی بخندید و دوران بدید | ره سر کشیدن ز دوران ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش | درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند | مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را که هست | کز آنسر گرانست و این نیم مست
بگردن برار جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد و محنت بروزی گذاشت | بنا کام بر دوشش جایی که داشت
شب از شرمساری نیارست خفت | بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آب روی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آب روی

حکایت

بنا راستی در چه دیدی بهی	که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
یکی گفت دزدان تهور کنند	بیازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود	شب و روز تحصیل و تکرار بود
باستاد گفتم که ای پر خرد	فلان یار بر من حسد می‌برد
چو من داد معنی دهم در حدیث	بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست	که معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

هر برده بر یار شوریده حال	ز طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خواست	ندانستمی چپ کدامست و راست
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی	دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار	مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال	که نهیست در روزه بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن	ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد از آن مسح پای	همین است ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به	نبینی که فرتوت شد پیرده

[illegible]

شنید این سخن دهخدای قدیم / برآشفت و گفت ای پلید رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی ای که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آید اندر میان / به نیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است / نه‌ای بی بصر غیب‌دان حاضر است

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم / بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد / در ذکر بیچاره‌ای باز کرد

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفتا من از چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چنین گفت دیوانه‌ای مرغزی | حدیثی کز او لب به دندان گزی
من ار نام مردم به زشتی برم | نگویید جز غیبت مادرم
که دانند کان چون که باشد خرد | که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام | دو چیزست از او بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش به باطل خورند | دوم آنکه نامش به زشتی برند
هر آنکو برد نام مردم به عار | تو چشم نکوگویی از وی مدار

کسی پیش من در جهان عاقل است | که مشغول خود وز جهان غافل است
...

قطعه

سه کس را شنیدم که غیبت رواست | وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند | کز او بر دل خلق بینی گزند
حلالست از او نقل کردن خبر | مگر خلق باشند از او بر حذر
دوم پرده بر بی‌حیایی متن | که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه | که او می‌در افتد به گردن به چاه
سوم کژترازوی ناراست خوی | ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که از دزدی درآمد به بند ...

خدایا تو شب رو به آتش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا	ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خمش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم	چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان	که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم	بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز	که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای	به از فتنه از جای بیرون بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی ندارند وام
بشرطی که چون شاه گردن فراز
بمیرد دهندش زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرایی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه
که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من
بقایت نخواهند از بیم من

هواخواهی کردم بصدق و نیاز
سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردم دعا
که جوشن بود پیش تیر بلا

چنان خواهم ای نامور شهریار
که جاوید مانی پس شهریار

پسندید ازو شهریار آنچه گفت
گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت
مکانش بیفزود و قدرش فراشت

ندیدم ز غماز سرگشته‌تر
نگون طالع و بخت برگشته‌تر

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
که از خلق عالم زبان درکشید

[illegible]

بگوی آنچه دانی سخن سودمند
وگر هیچ کس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش
که آوخ چرا حق نکردم بگوش

زن خوب فرمانبر پارسا
کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درش
چو یاری موافق بود در برش

همه روز اگر غم خوری غم مخور
چو شب غمگسارت بود در بغل

کرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن و خوبروی
بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل | که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن | نگه در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلستان تر که خوب | که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پری چهره زشت خوی | زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی | نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه | ولیک از زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم قفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
به زندان قاضی گرفتار به | که در خانه بیند بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرایی ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلی در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیله یک جو امانت شکست | از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکویی خواسته است | که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه در روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد
بپوشانش از چشم بیگانه روی | وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع گنج است و مار | رها کن زن زشت ناسازگار
چو بینی که زن پای بر جای نیست | ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ | که مردن به از زندگانی به ننگ

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در او انجمن

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

چه دانی که گردیدن روزگار
به غربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس
چرا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

به خردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن به فرمان نهد
بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان
که چشمش نماند به دست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت

در اوقات سعدی نگنجد ملال | که دارد دل اهل صورت خیال
ولیکن حکایت مجلس فروز | چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برطپند | کز این آتش پارسی در تب اند

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمای است و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان | به دامن در آویزدت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان | که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک | گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست | ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاوردند | که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش | از این تا بدان اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند | نپردازد از حرف گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای | چه دریابد از جام گیتی‌نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کز اینان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو | ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌روی است و آمیزگار | عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست | که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوایی بگرید به سوز | نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای

زبان در نهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بختست اگر زو نکوست

گرانا جدا ازین گاه و گرد آکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر سکه دستی شکوه پایه / سعادت بلندش دهد پایه

بخایندش از کینه دندان بزهر / که دون پرورست این فرومایه دهر

چو پیوند کاری بدستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت نداری ز کار / گداپیشه خوانندش و پخته‌خوار

اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرماوه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد

وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند از و کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خوریست / که مالش مگر روزی دیگریست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیزست عار

گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین / که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل / بگردن در افتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی / نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در برافکنده بود

در او وقت سعدی نگنجد ملال	که دارد دلی برده چندین خیال
دراکین نکتست مجلس فروز	چو آتش در او روشنایی و سوز
ز نجم زخصمان اگر بر طپند	کزین آتش پارسی در تب اند

حکایت

اگر در جهان از جهان رسته ایست	در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست	اگر خودنمایست و گر حق پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان	بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان	که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک	گر ایشان نگیرند راضی چه باک

یکی بنده کرد دو کس ... بر دارد از خوف ...
ازین ناتوان اهرمن ... دو دانه ... در کنج تاریک جای
دو کس ... چو در بایدار ... بیندار ... کزینان ...
که اول ... غلط کرده ...
ازان ... ز اشغال ... به اندیشه ...